

فردا دیر است. چياماندا آنگوزی

تابستان پارسال بود که نیجریه بودی، همان تابستان قبل از جدایی پدر و مادرت، قبل از این که مادرت قسم بخورد که دیگر هرگز نمی‌گذارد برای دیدن خانواده‌ی پدرت به خصوص مادر بزرگت پایت به نیجریه برسد.

انگار همین دیروز بود. حتی حالا پس از هجده سال هنوز گرمای آن سال یادت است. از حیاط خانه‌ی مادر بزرگ رطوبت و گرما برمی‌خاست. حیاط پر درخت بود. سیم تلفن بین شاخ و برگ‌ها گیر کرده بود. شاخه‌ها به هم پیچیده بودند و این‌جا و آن‌جا هم آغوش شده بودند؛ به گونه‌ای که گاهی انبه‌ها را روی درختان بادام هندی می‌دیدید و گواوا را روی درخت انبه. فرش نمناک و ضخیمی از برگ‌های خشک زیر پاهای برهنه‌ات حس می‌کردی. بعد از ناهار، زنبورهای شکم زرد دور سر تو و برادرت نونسو و پسر عمه‌ات دوزی چرخ می‌خوردند و وزوز می‌کردند. عصرها مادر بزرگ فقط به برادرت نونسو اجازه می‌داد از درخت‌ها بالا برود و شاخه‌های سنگین شده از میوه را بتکاند. با این که تو از برادرت خیلی بهتر بلد بودی از درخت بالا بروی. بعد میوه باران می‌شدید: آواکادو، بادام هندی و گواوا و تو و پسر عمه‌ات دوزی میوه‌ها را می‌ریختید توی سبدهای کهنه.

همان تابستان بود که مادر بزرگ به نونسو یاد داد چطور نارگیل بچینند. بالا رفتن از درخت نارگیل سخت بود؛ آخر بی‌شاخه بود و سر به آسمان می‌سایید. مادر بزرگ چوب بلندی داد به نونسو و به او آموخت که چطور غلاف‌های نارگیل را هل بدهد و بتکاند. به تو یاد نداد. چون می‌گفت دخترها هیچ وقت نارگیل نمی‌چینند. مادر بزرگ با دقت نارگیل را با سنگ شکافت، طوری که قسمت پایین نارگیل مثل لیوانی لب‌پریده شیر نارگیل را در خود نگاه می‌داشت. همه یکی یک جرعه از شیر که رنگ ابر و باد بود، نوشیدند؛ حتی بچه‌های پایین خیابان که برای بازی آمده بودند و مادر بزرگ بر

مراسم نوشیدن شیر نارگیل نظارت می‌کرد تا مطمئن شود نونسو اول از همه شیر نارگیل می‌نوشد .

همان تابستان بود که از مادر بزرگ پرسیدی چرا با این که پسر عمهات یک سال از نونسو بزرگتر است و سیزده سال دارد نونسو اول از شیر نارگیل نوشید و مادر بزرگ گفت که نونسو تنها نوهی پسری‌اش است؛ تنها کسی که نام خانوادگی‌شان نناپیوسی را حفظ خواهد کرد، در حالی که دوزی نوه دختری‌اش بود. همان تابستان بود که توی چمن‌زار پوست مار پیدا کردی، پوست مارِ صحیح و سالم مثل جوراب‌های شیشه‌ای و مادر بزرگ گفته بود اسم مار اچی اِتکاست، یعنی «فردا خیلی دیر است.» گفته بود فقط کافی است یک بار نیش بزند تا فاتحه‌ات ده دقیقه‌ای خوانده شود .

آن تابستان نبود که تو عاشق پسر عمهات دوزی شدی. چند تابستان پیشتر این اتفاق افتاده بود و دل‌باخته شده بودی. او ده سالش بود و تو فقط هفت سال داشتی. دوتایی می‌رفتید پشت پارکینگ مادر بزرگ، سوراخ سمبهای پیدا می‌کردید و قایم می‌شدید و زن و شوهر بازی می‌کردید اما هیچ وقت از کاری که می‌کردید سر در نمی‌آوردید. بگذریم.

همان تابستان بود که شپش گرفتی و دوتایی با دوزی پسر عمهات موهای پرپشتت را جوریدید و شپش‌های ریز سیاه را بین ناخن‌هایتان فشار دادید و به صدای ترکیدن شکم پرخونشان خندیدید.

همان تابستان که تنفرت از برادرت نونسو آنقدر زیاد شده بود که حس می‌کردی کسی راه نفست را گرفته است و عشقت به پسر عمهات دوزی مثل بادکنکی باد کرد و دورتا دورت را، تمام پوستت را فرا گرفت .

همان تابستان بود که درخت انبه در طوفان تقریباً از وسط نصف شد و رعد و برق با خط‌های خشمگینش آسمان را شکافت.

همان تابستان که نونسو مرد.

مادر بزرگ می‌گفت تابستان نیست. هیچ کس تو نیجریه به این فصل تابستان نمی‌گفت. اوت بود. یک وقتی بین فصل بارانی و هارماتان. ممکن بود همه روز بی‌وقفه

باران ببارد. باران نقره فام می‌پاشید توی ایوانی که تو و نونسو و دوزی می‌نشستید و پشه می‌پرانیدید و ذرت بوداده می‌خوردید؛ یا این که آفتاب آدم را کور می‌کرد و آن وقت توی تانکر آبی که مادر بزرگ از وسط نصفش کرده و استخر درست کرده بود شنا می‌کردید.

روزی که نونسو مرد هوا خوب بود صبح، کمی باران آمده بود. بعد از ظهر هم آفتاب نیم گرم می‌تابید و عصر نونسو مرد. مادر بزرگ سرش داد می‌زد، سر بدن سست و بی‌جان‌ش فریاد می‌زد و می‌گفت آی لپیتا گو ام که یعنی امیدم رو ناامید کردی. به بدن بی‌جان‌ش می‌گفت که حالا چه کسی نام خانوادگی بنابیوسی را حفظ می‌کند. نسل این خانواده را چه کسی ادامه می‌دهد.

همسایه‌ها که صدای داد و فریادش را شنیده بودند جمع شدند. خانمی که خانه‌اش آن طرف خیابان بود، همانی که صبح‌ها سگش سطل زباله‌ی مادر بزرگ را زیر و رو می‌کرد، شماره تلفن آمریکا را از میان لبان بی‌حست بیرون کشانده و به مادرت زنگ زده بود، همان همسایه بود که دستان تو و دوزی را محکم گرفته و مجبورشان کرده بود که بنشینید و بهتان آب داده بود. همان همسایه بود که محکم بغلت کرده بود تا صدای مادر بزرگ را که داشت با مادرت پای تلفن حرف می‌زد نشنوی، اما تو خودت را از بغلش کنده و نشسته بودی نزدیک تلفن. مادر بزرگ و مادرت به جای مرگ نونسو گیر داده بودند به جسدش. مادرت اصرار می‌کرد که جسد نونسو فوراً با هواپیما به آمریکا برگردانده شود و مادر بزرگ حرف خودش را می‌زد و سرش را تکان می‌داد. جنون چشمانش را پر کرده بود. می‌دانستی که مادر بزرگت اصلاً از مادرت دل خوشی ندارد. چند تابستان پیشتر وقتی داشت با یکی از دوستانش حرف می‌زد شنیده بودی که گفته بود: «زن سیاه پوست آمریکایی دست و پای پسرم رو بسته و گذاشتش تو جیبش.» اما وقتی پای تلفن دیدی که مادر بزرگ با مادرت حرف می‌زند، دستگیرت شد که در این یک مورد با هم یکی شده‌اند. مطمئن بودی که چشمان مادرت هم از جنون، سرخ شده است.

در تمام سال‌هایی که تو و نونسو تابستان‌ها نزد مادربزرگت می‌آمدید، وقتی که تو با مادرت صحبت می‌کردی، هرگز پژواک صدای مادرت را از آن سوی خط این طور نشنیده‌بودی. پشت سرهم از تو می‌پرسید که حالت خوب است یا نه. به نظر می‌رسید حسابی ترسیده. گویی بو برده‌بود که علی‌رغم مرگ نانسو حال تو خوب است. تو هم با سیم تلفن ور می‌رفتی و مختصر و مفید جواب می‌دادی. مادرت گفت با این که پدرت یک جایی توی جنگل در فستیوال بلک آرتز است که نه تلفن داشتند نه رادیو، باز هم برایش پیغام می‌فرستد و قبل از این که بگوید همه چیز درست می‌شود و سعی می‌کند ترتیبی بدهد جسد نونسو را با هواپیما برگرداند، بالاخره بغضش ترکید و زد زیر گریه. هق هقش مثل پارس سگ بود. تو را یاد خنده‌هایش انداخته‌بود، خنده‌هایی شبیه هه هه هه که از جایی در عمق شکمش شروع می‌شد و وقتی هم که بالا می‌آمد ضعیف‌تر نمی‌شد و اصلاً به اندام قلمی‌اش نمی‌آمد که با چنین صدای بلندی قهقهه بزند. هر وقت برای شب به خیر گفتن به اتاق نونسو می‌رفت خندان بیرون می‌آمد. از همان خنده‌ها، بیشتر وقت‌ها برای این که صدای خنده‌هایش را نشنوی کف دست را روی گوشت فشار می‌دادی حتی وقتی برای شب به خیر گفتن به اتاق تو می‌آمد. «شب به خیر عزیزم خوب بخوابی.» هیچ وقت خنده‌کنان از اتاق نمی‌رفت.

پس از این که تلفنشان تمام شده‌بود مادربزرگ به پشت روی زمین خوابیده‌بود. چشم‌هایش باز بود و مژه نمی‌زد. به این طرف و آن طرف قل می‌خورد، انگار داشت بازی می‌کرد؛ بازی‌ای احمقانه. او گفته‌بود که درست نیست جسد نونسو را برگرداند آمریکا، که روحش همیشه اینجا سرگردان می‌ماند، که متعلق به این خاک سختی است که نتوانسته ضربه سقوط او را تحمل کند، که به درختان اینجا تعلق دارد، به همانی که رهایش کرده‌است. تو نشسته‌بودی و نگاهش می‌کردی و در دل با خودت می‌گفتی کاش بلند می‌شد و تو را بغل می‌گرفت. اما بعد دیگر حتی این را هم نخواست‌بودی. حالا هجده سال گذشته‌است. هنوز درختان حیاط مادربزرگ مثل قبل‌اند؛ هنوز هم سربه‌فلک کشیده‌اند و شاخه‌هایشان در هم تنیده‌است. هنوز هم سایه‌شان بر سر حیاط است. اما چیزهای دیگر همه کوچک‌تر به نظر می‌رسند: خانه‌باغ پشتی، مخزن آب که

زیر گرد و خاک زنگ زده بود، حتی قبر مادر بزرگ هم در حیاط پشتی کوچک تر به نظر می‌رسد و تو بدن مادر بزرگ را تصور می‌کنی که برای جا شدن در تابوت کوچک چطور مچاله شده‌است. قبر با لایه‌ای سیمان پوشانده شده. خاک دورش تازه کنده شده و تو می‌ایستی کنارش و ده سال بعدش را تصور می‌کنی: قبر عریانی که علفهای هرز، سیمانش را در برگرفته و قبر را خفت کرده‌اند.

دوزی به تماشایت ایستاده‌است. در فرودگاه محتاطانه بغلت کرده و گفته بود که خوش آمدی و چقدر برگشتنت غافلگیرکننده بوده‌است و تو در سالن انتظار شلوغی که پر و خالی می‌شد، آن قدر خیره به صورتش نگاه کرده بودی که رویش را برگردانده بود. چشمانش، مثل پودل دوستت، قهوه‌ای و غمگین بود، هر چند بدون دیدن طرز نگاهش هم می‌دانستی که راز مردن نونسو پیش او سربه‌مهر باقی مانده‌است. دوزی همیشه رازت را حفظ کرده بود. در راه خانه‌ی مادر بزرگ، دوزی از حال و احوال مادرت جويا شد و تو گفتی که مادرت الآن در کالیفرنیا زندگی می‌کند اما برایش نگفتی بین گروهی از مردم زندگی می‌کند که همه سرشان را می‌تراشند و نوک سینه‌هایشان گوشواره می‌اندازند و یا همیشه وقتی تلفن می‌زند، وسط حرفش تلفن را قطع می‌کنی می‌روی کنار درخت آواکادو، دوزی هنوز تماشایت می‌کند و تو هم نگاهش می‌کنی؛ سعی می‌کنی عشقی را که آن چنان سفت و سخت در آن تابستانی که ده‌ساله بودی به هم قفلتان کرده بود به یاد آوری، همان عشقی که باعث شده بود بعد از ظهری که نونسو مرده بود، وقتی مادر دوزی عمه‌ات مگیچی بلیجی آمده بود که ببردش، دستش را محکم بچسبی. اندک غمی در خطهای پیشانی‌اش نمایان است. اندوهی در طرز ایستادنش با دستهای آویزان کنارش دیده می‌شود. یکدفعه به خودت نهیب می‌زنی که نکند او هم مثل تو دلش برایت پر می‌کشیده‌است. هیچ وقت نفهمیدی در پس آن لبخند آرامش، چه نهفته بود آن قدر آرام یک گوشه می‌نشست که پشه‌ی میوه‌ها روی دستش می‌نشستند و تو هیچ وقت نفهمیدی این عزلت نشینی‌اش چه معنی‌ای می‌دهد. نفهمیدی در پس عکس‌هایی که به تو می‌داد و پرنده‌هایی که در قفس‌های مقوایی آن قدر نگهشان می‌داشت تا می‌مردند، چه رازی نهفته بود. متعجبی که آیا او هم حس

کرده بود که نوهی اشتباهی از آب در آمده است؟ نوهی که نمی توانست نام خانوادگی ننا بیوسی را حفظ کند. نزدیک تر می روی و دستت را می گذاری روی تنه ی درخت آواکادو. همین که دوزی می آید چیزی بگوید دلت هری می ریزد. می پنداری که می خواهد موضوع مرگ نونسو را پیش بکشد اما می گوید هیچ وقت گمان نمی کرده که تو برای خدا حافظی با مادر بزرگ برگردی چون می دانسته چقدر از او متنفر بودی. کلمه «تنفر» همچو اتهامی در هوا بینتان چرخ می خورد. می خواهی برایش بگویی که وقتی به نیویورک تلفن زد، وقتی پس از هجده سال برای اولین بار صدایش را می شنیدی که می خواست خبر فوت مادر بزرگت را بدهد و گفته بود گمان کردم شاید دلت بخواد بدانی، روی میزت سر کار خم شده بودی. پاهایت شل شده بود. انگاری داشتند ذوب می شدند. یک عمر سکوت، شکسته و آنچه ذهنت را درگیر کرده بود مادر بزرگ نبود بلکه به نونسو می اندیشیدی و البته او، دوزی، و درخت آواکادو و آن تابستان شرحی در قلمرو گناهان کودکی ات و همه ی چیزهایی که خودت را از اندیشیدن به آنها منع کرده بودی. همه ی چیزهایی که مثل کاغذ نازکی تا کرده و کنار گذاشته بودی شان. اما چیزی نمی گویی و کف دستانت را محکم به تنه ی زمخت درخت آواکادو فشار می دهی. دردش کمی آرامت می کند. یاد آواکادوهایی که می خوردید، می افتی؛ دوست داشتی آواکادویت را با نمک بخوری اما نونسو بی نمک دوست داشت و مادر بزرگ همیشه همچو مرغ قدقدکنان غر می زد و وقتی می گفتی آواکادوی بی نمک حالت را به هم می زند می گفت تو نمی دانی چی خوب است و چی بد.

در خاکسپاری نونسو در آرامستان سرد ویرجینیا با سنگ قبرهایی که وقیحانه ایستاده بودند مادرت سرتاپا مشکی پوشیده بود. حتی توری که روی صورتش انداخته بود مشکی بود طوری که پوست دارچینی اش از زیر آن می درخشید. پدرت دورتر از هر دوی شما با همان ردای محلی افریقایی همیشگی اش و خرمهره های شیری رنگ دور گردنش ایستاده بود. سر و وضعش طوری بود که انگار از اعضای خانواده نیست. چنان که گویی یکی از مهمان ها بود که با صدای بلند فین می کرد و بعد آرام از مادرت

می‌پرسید که دقیقاً چطور شد نونسو مرد، دقیقاً چطور شد از درختی که از بچگی از آن بالا رفته بود افتاد .

مادرت در برابر همه سکوت کرد همه کسانی که سؤال می‌کردند. حتی به تو هم چیزی از نونسو نگفت، حتی وقتی اتاق نونسو را تمیز می‌کرد و وسایلش را بسته‌بندی می‌کرد از تو نپرسید چیزی از وسایلش را می‌خواهی نگاه داری یا نه و البته چه بهتر که نپرسید. اصلاً دلت نمی‌خواست هیچ کدام از کتاب‌هایش را با دست‌خطش برداری. دست‌خطی که مادرت همیشه می‌گفت از نوشته‌های تایپ شده هم مرتب‌تر است. دلت نمی‌خواست عکس‌هایی را که نونسو از کبوترهای پارک انداخته بود داشته باشی عکس‌هایی که پدرت گفته بود برای بچه‌ای هم سن و سال او خیلی امیدوار کننده است که چنین عکس‌هایی بگیرد .

نقاشی‌هایش را نمی‌خواستی. نقاشی‌هایی که تقلیدی از کارهای پدرت اما با رنگ‌های دیگر بود یا حتی لباس‌هایش یا کلکسیون تمبرش.

بالاخره سه ماه پس از خاکسپاری‌اش وقتی مادرت از جدایی‌اش برایت گفت حرف نونسو را هم پیش کشید. گفت جدایی‌شان به خاطر نونسو نبود که مدت‌ها قبل از هم دور شده بودند. (آن وقت پدرت زنگبار بود؛ درست پس از مراسم نونسو رفته بود.) آن وقت بود که مادرت پرسید نونسو چطور مرد؟ هنوز هم نمی‌دانی چطور شد که آن حرف‌ها از دهانت بیرون آمد. هنوز هم با آن بچه‌ی آب‌زیرکاه آن سال‌ها احساس غریبی می‌کنی. شاید چون مادرت گفته بود که جدایی‌شان به خاطر نونسو نیست، آن حرف‌ها را زده بودی. گویی نونسو تنها کسی بود که می‌توانست دلیل وقوع اتفاقی باشد. انگار تو اصلاً حضور نداشتی. شاید هم فقط به این دلیل بود که شدیداً حس می‌کردی باید چین و چروک‌ها را صاف کنی، که چیزهایی که زیادی جلب توجه می‌کنند و بیرون زده‌اند، صاف کنی حسی که هنوز هم گاهی در درونت شعله می‌کشد. با لحنی که بی‌میلی‌ات را خوب نشان می‌داد به مادرت گفتی که مادر بزرگ از نونسو خواسته بود برای این که مردانگی‌اش را به خواهرش ثابت کند تا بالاترین شاخه‌ی درخت آواکادو برود و برگردد. بعد هم او را ترسانده و گفته بود ماری روی شاخه‌ی نزدیکش هست که

اسمش اچی اتکاست. البته به مادرت اطمینان دادی که مادربزرگت فقط شوخی کرده و از او خواسته بود تکان نخورد، اما نونسو تکان خورده و از شاخه سر خورده بود. صدای افتادنش مثل وقت‌هایی بود که یک عالمه میوه با هم می‌افتند روی زمین، صدای خفیف تلپ. مادربزرگ آنجا ایستاده، به نونسو خیره شده و سرش داد زده بود که تنها پسر خانواده بوده، با مردنش به خاندانشان خیانت کرده و چطور تن همه‌ی اجدادشان را در گور لرزنده‌است. به مادرت گفתי نونسو هنوز نفس می‌کشید. هنوز نفس می‌کشید اما مادربزرگ همان طور آنجا ایستاده و آن قدر بر سر بدن خرد شده‌اش فریاد کشیده بود تا او مرده بود. مادرت جیغ کشید و تو حیران بودی که شاید همه‌ی کسانی که می‌خواهند حقیقت را نادیده بگیرند، همین طور وحشیانه جیغ می‌کشند. مادرت خوب می‌دانست که سر نونسو به محض سقوط به سنگ اصابت کرده و درجا مرده‌است. جسدش و سر شکافته‌اش را دیده بود اما دلش می‌خواست این را باور کند که نونسو پس از افتادن هنوز زنده بوده‌است. گریه می‌کرد. نعره می‌کشید و تف و لعنت به روز افتتاح نمایشگاه پدرت می‌فرستاد که آنجا اولین بار چشمش به او افتاده بود. بعد به پدرت تلفن کرد و صدای فریادش را پشت تلفن می‌شنیدی که می‌گفت: «مادرت یه زن بی‌مسئولیتیه. بچه رو ترسونده و باعث شده که بیفته. می‌تونسته نجاتش بده اما مثل زن‌های احمق جادوگر افریقایی وایساده و مردنش رو تماشا کرده.»

بعد پدرت با تو صحبت کرد و گفت درک می‌کند که چقدر این موضوع برایت سخت بوده اما باید مراقب حرف‌هایی که می‌زنی باشی تا بیشتر به کسی صدمه نزنی و تو به حرف‌هایش فکر کردی: دقت کن چی می‌گی و گمان بردی پدرت می‌داند که دروغ می‌گویی.

آن تابستان هجده سال پیش همان تابستانی بود که برای اولین بار خودت را شناختی. همان تابستانی که فهمیدی باید بلائی سر نونسو بیاید تا جای پایت محکم شود. حتی همان موقع که ده سالت بیشتر نبود می‌دانستی که بعضی‌ها فقط با بودنشان، با هستی‌شان می‌توانند جای دیگران را تنگ کنند. بعضی‌ها می‌توانند دیگران را خفه کنند. خودت تنهایی نقشه‌ی ترساندن نونسو را با اچی اتکا کشیده بودی اما برای

دوزی توضیح دادی که به نفع هر دویتان است که نونسو صدمه ببیند؛ مثلاً چلاق شود یا پایش پیچ بخورد. دلت می‌خواست بدن بی‌نقص و چست و چالاکش را ناقص کنی. کاری کنی که کمتر دوستش داشته باشند. کاری کنی که نتواند همه‌ی آن کارهایی را که می‌کرد بکند. کاری کنی که برای تو هم جایی باز شود. دوزی چیزی نگفته بود، فقط تصویری از تو نقاشی کرده بود که چشم‌هایت در آن شکل ستاره‌ها بود.

مادربزرگ توی خانه مشغول آشپزی بود و دوزی آرام کنارت ایستاده بود. وقتی به نونسو پیشنهاد کردی برود نوک درخت آواکادو، شانه‌هایت می‌لرزید. خیلی راحت می‌شد ترغیبش کنی. فقط کافی بود یادش می‌انداختی که بهتر از او می‌توانی از درخت بالا بروی. واقعاً هم در بالا رفتن از درخت از او بهتر بودی. می‌توانستی از درختی، حالا هر درختی می‌خواهد باشد، در چند ثانیه بالا بروی. در اغلب چیزهایی که نیازی به آموزش نداشت، بهتر بودی. چیزهایی که مادربزرگ نمی‌توانست به نونسو یاد بدهد. پیشنهاد کردی اول او از درخت بالا برود و ببیند می‌تواند قبل از این که به او برسی خودش را به بالاترین شاخه‌ی آواکادو برساند یا نه. شاخه‌ها ضعیف بودند و نونسو از تو سنگین‌تر بود از غذاهایی که مادربزرگ مجبورش می‌کرد بخورد آن قدر چاق شده بود. همیشه به نونسو می‌گفت: «یه خرده دیگه بخور پس این همه غذا رو واسه کی درست کردم؟» انگار نه انگار تو آنجا بودی. بعضی وقت‌ها هم به پشتت می‌زد و به ایبویی می‌گفت «خوبه که این چیزها رو یاد بگیری دختر. یه روز باید از شوهرت همین طوری مراقبت کنی.»

نونسو از درخت بالا رفت: بالاتر و بالاتر. صبر کردی که تقریباً به نوک درخت برسد تا جایی که دیگر برای یک سانتیمتر این طرف یا آن طرف رفتن دست و پایش می‌لرزید. صبر کردی تا در لحظه‌ای کوتاه بین دو شاخه سرگردان بماند. صبر کردی برای لحظه‌ی آغاز لحظه‌ای که همه چیز را آبی دیدی، آبی همچون خود زندگی را، لاجوردی خالص یکی از نقاشیهای پدرت را، آبی فرصت را، آبی آسمانی که از باران صبحگاهی پاک و منزّه شده بود. بعد فریاد کشیدی «مار! اچی اتکاست. مار.» دو دل بودی که بگویی مار روی شاخه‌ی نزدیک اوست یا نه. دو دل بودی که تنه‌ی درخت را

تکان بدهی یا نه. اما دیگر مهم نبود، چون در همان چند ثانیه دودلی، نونسو پایین را نگاه کرد. پایش سر خورد و دست‌هایش رها شد و افتاد. شاید هم فقط درخت نونسو را رها کرده‌بود. حالا یادت نمی‌آمد پیش از این که بروی و مادر بزرگت را صدا کنی، چقدر ایستاده‌بودی و نونسو را نگاه کرده‌بودی و دوزی تمام این مدت کنارت ایستاده‌بود.

حالا لغت «تنفر» که از دهان دوزی بیرون می‌آید، دور سرت می‌چرخد. تنفر، تنفر، تنفر، این لغت نفس کشیدن را دشوار می‌کند، دقیقاً مثل همان وقتی که چندین ماه پس از مرگ نونسو صبر کردی تا بالاخره مادرت استعداد تو را هم ببیند و بفهمد که صدایی بی‌خش و خط همچون آب داری و پاهایت مثل طناب بندبازی انعطاف‌پذیر است. همان وقتی که صبر کردی تا وقتی مادرت شب‌ها برای شب به خیر می‌آید با همان خنده از ته دل هههههههه از اتاقت برود. اما او به جای آن خنده‌ها با احتیاط و به آرامی بغلت می‌کرد و زمزمه‌کنان شب به خیر می‌گفت. از آن به بعد با سرفه و عطسه‌های الکی دیگر نگذاشتی بیوسدت. هر سال تو را از این ایالت به آن ایالت می‌برد. در اتاق خوابش شمع‌های قرمز روشن می‌کرد. حرف زدن از نیجریه یا مادر بزرگ را قدغن کرده‌بود. نمی‌گذاشت پدرت را ببینی و دیگر هرگز مثل قبل نخندید.

دوزی به حرف می‌آید و می‌گوید که چند سال پیش خواب نونسو را دیده‌است؛ در خواب دیده که نونسو بزرگتر و بلند قدتر از اوست و تو می‌شنوی که زیر درخت کناری، میوه‌ای روی زمین می‌افتد و بدون این که برگردی از او می‌پرسی: «اون تابستون تو چی می‌خواستی؟ چی می‌خواستی؟»

متوجه نمی‌شوی دوزی چه وقت می‌آید پشت سرت می‌ایستد. آن قدر نزدیک که بوی پرتقال حس می‌کنی. شاید پرتقالی پوست کنده و بعدش دست‌هایش را نشسته‌بود. تو را برمی‌گرداند و نگاهت می‌کند. نگاهش می‌کنی و در پیشانی‌اش چروک می‌بینی و در چشمانش خشونت که تازگی دارد. می‌گوید هیچ وقت برایش اتفاق نیفتاده که چیزی بخواهد، چون تنها چیزی که برایش مهم بوده خواست تو بوده‌است. در سکوتی طولانی به ردیف مورچه‌های سیاهی نگاه می‌کنی که از تنه‌ی درخت بالا می‌روند و هر کدامشان تکه‌ای کرک سفید حمل می‌کنند و نقش سیاه و سفیدی از

خود به جا می‌گذارند. می‌پرسد تو هم خواب‌های مشابه او دیده‌ای؟ می‌گویی نه و چشمانت را از نگاهش می‌دزدی و او هم رویش را از تو بر می‌گرداند. دلت می‌خواهد از دردی که در سینه‌ات داری برایش بگویی؛ از حس پوچی که گریبان‌ت را گرفته و از اضطرابی که پس از تلفنش بی‌قرارت کرده‌بود. از درهایی که باز مانده‌بودند و از رازهایی که سر بر می‌آوردند، اما او داشت می‌رفت و تو زدی زیر گریه و تنها زیر درخت آواکادو ایستادی.